

محمد غفاری

محمد غفاری

معمولاً شب‌ها تا سحر بیدار بودم و ظهر وقتی از خواب بیدار می‌شدم مامان نبود.

دو سه باری سؤال کرده بودم کجا می‌رود، اما معمولاً جواب نمی‌داد. تمام روز با تلویزیون و کتاب و... وقت می‌گذروندم. چند روزی بود که برنامه‌های مختلفی دربارهٔ کمک به زندانی‌های بی‌گناه پخش می‌شد و هر بار که می‌دیدم، دلم می‌گرفت.

از خواندن کتاب و خلاصه هر چیزی که وقتم را تا افطار پر می‌کرد هم کلافه شده بودم. حتی موقع افطار هم دلخوشی‌ای نداشتم. چون همیشه فکر می‌کردم قشنگ بودن سفره افطار به دور هم جمع بودنش هست. شاید به‌خاطر همین بود که حتی موقع افطار، نه من و نه مامان حس خوبی نداشتم.

تقریباً روزهای آخر ماه رمضان بود که وقتی برگشت، خوشحال به نظر می‌رسید. همین‌طور که از شدت گرما نفس نفس می‌زد و لب‌های تشنه‌اش سفید شده بود گفت: مریم... انشاءالله فردا بابا میاد خونه. نمی‌دانم چطور اما هنوز مامان دستش به دکمه‌های مانتویش بود که پریدم توی بغلش و بوسیدمش؛ اما سریع ازش جدا شدم و آروم پرسیدم: آخه پولش‌رو از کجا؟... برای همیشه، یا دوباره باید بره اونجا؟

– نه، این چند روزه همه کارا رو درست کردم که انشاءالله برای همیشه بیاد.

خیلی دوست داشتم زودتر ببینم. هر شب دعایشان می‌کردم و به یادشان بودم. تصاویر مختلفی از آن‌ها در ذهنم بود و دوست داشتم ببینم شبیه کدام تصویرند. یک عروس و داماد یا کلاس که تازه از ماه عسل پاریس برگشته بودند؟ یا یک آدم پول‌دار مغرور که فقط کمی از خود گذشتگی نشان داده، یا خیلی فکر و خیال‌های دیگر...

هر جور بودند مهم نبود. مهم این بود که برای من عزیز بودند و از همان روزی که قرار شد ببینم خانه‌ی ما، خوشحال بودم.

چادرم را سر کرده بودم و منتظر نشسته بودم که زنگ به صدا درآید و بابا سریع در را باز کرد. من و مامان هم رقتیم به سمت در. اما یکدفعه جا خوردم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. کسی که از این همه پول می‌گذرد، این شکلی باشد. مردی با موهای کم پشت، بوری که آرام به سمت راست روی هم خوابیده بودند و معلوم بود صورتش زیر آفتاب حسابی سوخته و گل انداخته. قد بلند و هیکلی با کت و شلوار قهوه‌ای رنگی که با نخ سفید دوخته شده بود. از همان کت و شلوارهای دههٔ پنجاه که بیش‌تر روشنفکرها می‌پوشیدند. نوری که روی کت افتاده بود ذره‌های گرد و خاک را بیش‌تر نشان می‌داد. همسرش هم صورت گل انداخته‌ای داشت و یک روسری سفید سر کرده بود که بیش‌تر شبیه بقچه‌های ما بود.

لهجه محلی خاصی داشتند که نشان دهنده جوانان روستایی بود. کسانی که آن قدر دل‌شان بزرگ است که وقتی بزرگ‌ترین جایزه بانک به نام‌شان می‌افتد، به‌راحتی از آن می‌گذرند و با پرداخت دیه، یک زندانی بی‌گناه را آزاد کنند.